

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

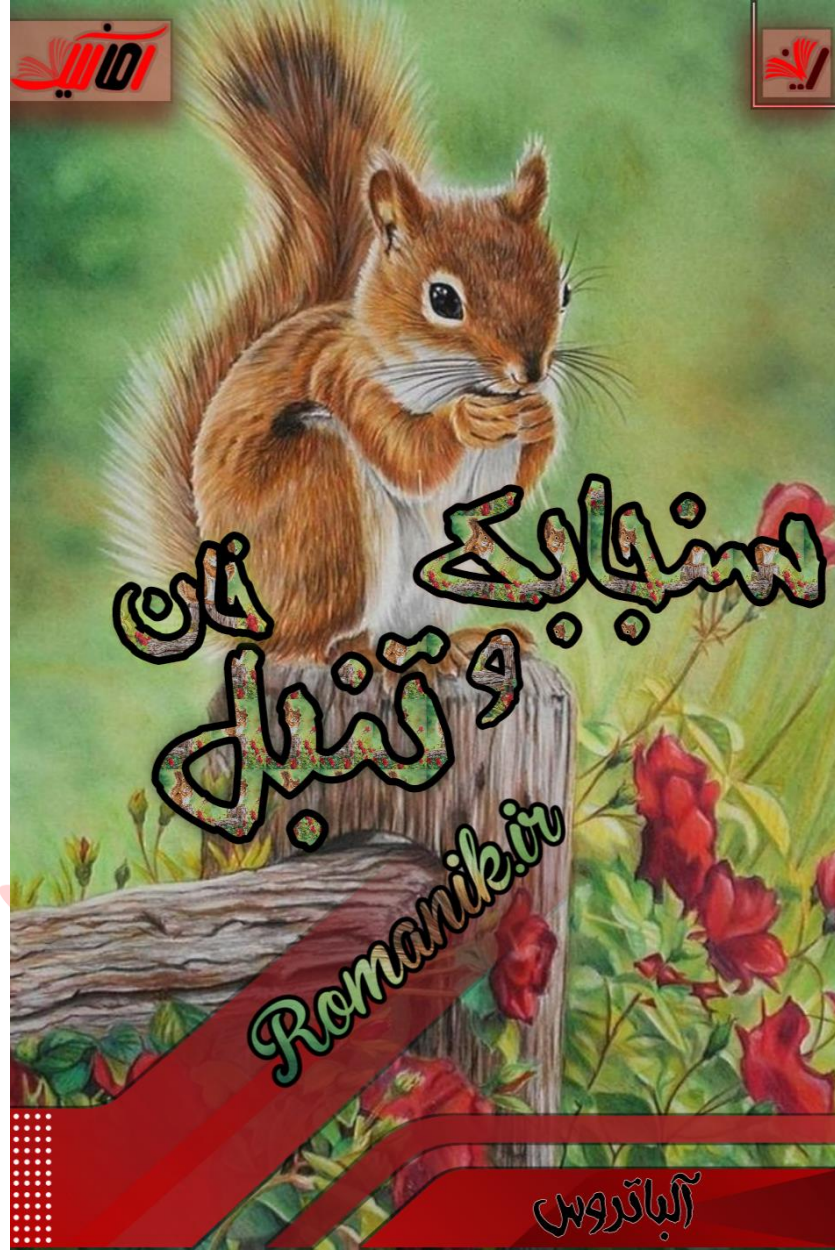
اطلاعات اثر:

نام اثر: سنجابک و تنبل خان	نویسنده: آلباتروس
نوع اثر: داستان	سطح اثر: نقره ای
ژانر اثر: فانتزی	تعداد صفحات: چهارده
اختصاصی بودن اثر: خیر	حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)	لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:
(Mohammad-mz)

طراح جلد:
(Niloofar-N)

منتقد:
(Nil@85)

ویراستار:
(Mahdie)

خلاصه:

اون دور دورها، پشت کوه‌های قهوه‌ای، توی جنگل سرسبز و بزرگ، سنجابکی زندگی می‌کرد. حیوون‌های جنگل سنجابک رو خیلی دوست داشتن چون باهوش و زرنگ بود. یک روز وقتی خاله خورشید به اهالی جنگل سلام کرد، سر و کله یک نفر پیدا شد. کثیف و گنده، زشت و تنبل! اوه! اوه! اون یک نفر کی بود بچه‌ها؟

مقدمه:



اتل متل پرنده

تو آسمون می‌خنده

خوشگله و فراری

اسمش چیه؟ قناری

خبر رسونه بچه‌ها

آی بچه‌ها بیاین حالا

خبر داره براتون

آبنبات‌های رنگی

چه داستان قشنگی!

داستان‌های رنگی برای آلباتروس‌های کوچک!

آقای پیتیکو، اسب پیر مراقب بچه‌ها بود. زنگ تفریح بود و بچه‌ها در حیاط مدرسه‌ی فندقیشون بازی می‌کردن.

باد هوهو می‌کرد و با شیطنت موهای آقای پیتیکو رو به هم می‌ریخت.

سنجابک، خرگوشی، کره اسب‌ها، لاک‌پشت و جوجه تیغی به دنبال هم می‌دویدن. صدای جیغ و شادیشون همه جا رو گرفته بود.

سنجابک دوان دوان جوجه تیغی رو دنبال می‌کرد. از این شاخه به اون شاخه می‌پرید تا بتونه جوجه تیغی رو که قصد فرار کردن داشت. بگیره؛ اما جوجه تیغی خسته شده بود. یک‌دفعه پاش پیچ خورد و روی زمین افتاد. وای... وای... وای!

جوجه تیغی، های‌های شروع کرد به گریه کردن. از صدای بلندش همگی ساکت شدن و سریع به طرفش دویدن.

R O M A N I K

سنجابک به جوجه تیغی گفت:

-تیغ تیغی گریه نکن. الان برات برگ زخم میارم تا زخمت خوب بشه.

جوجه تیغی پای زخمیش رو گرفته بود و همچنان گریه می‌کرد. آقای پیتیکو جوجه تیغی رو روی کولش گذاشت و پیتیکو پیتیکو به سمت خونه آقای تیغو رفت. کلاس مدرسه تموم شده بود و بچه‌ها آروم آروم به طرف خونه‌هاشون می‌رفتند.

سنجابک روی شاخه‌ها می‌پرید و خاله شاپرک‌ها براش لبخند می‌زدن. خورشید با نگاه گرمش به جنگل و درخت‌های بزرگش چشم دوخته بود.

سنجابک به خونه درختیشون نزدیک شد. می‌دونست مامان سنجابیش براش غذای خوشمزه‌ای پخته. ناگهان صدایی شنید. صدای چی بود؟

به این طرف نگاه کرد، اون طرف رو نگاه کرد؛ اما کسی رو ندید. فکر کرد خیالاتی شده، پس دوباره به راهش ادامه داد؛ اما دوباره اون صدا رو شنید. یکی داشت پشت بوته‌های پرپشت گریه می‌کرد!

سنجابک با خودش فکر کرد اگه یکی از دوست‌هاش باشه چی؟ تصمیم گرفت به سمت بوته‌ها بره تا ببینه چه کسی داره گریه می‌کنه.

از بین بوته‌ها گذشت. چشمش به کسی خورد. اوه! اوه! خیلی کثیف بود، یک خرس شکم گنده کثیف! مگس‌های دماغ دراز دور و برش می‌پلکیدن و هر هر می‌خندیدن.

سنجابک از بوی بد اون خرس دماغش رو گرفت. نمی‌تونست نزدیک‌تر بره، چون اون خرس خیلی کثیف بود. لباس‌هاش گلی بود، حتی صورتش هم کثیف و گلی شده بود. مشخص نبود از کی حموم نکرده.

R O M A N I K

سنجابک پرسید.

-تو کی هستی؟

از صدای سنجابک خرس به طرفش چرخید. با دیدنش اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

-من گشمنه.

سنجابک نگاهی به اون انداخت. شکم گرد و قلبه‌ای داشت. حدس میزد خرس شکمویی هست. گفت:

-باشه. همین‌جا بمون تا برات غذا بیارم.

سپس دوان دوان به طرف خونه درختی رفت. خاله شاپرک از آسمون پایین اومد، خودش رو به سنجابک رسوند و گفت:

-سنجابک مهربون! سنجابک مهربون!

سنجابک ایستاد. خاله شاپرک با ناراحتی گفت:

-می‌خوای چی کار کنی؟

سنجابک جواب داد.

-نشیدی؟ اون خرس گرسنه‌اش هست، باید براش غذا ببرم.

خاله شاپرک گفت:

-کار خوبی انجام میدی؛ اما مواظب باش، اون تنبل خان هست.

سنجابک اسم تنبل خان رو شنیده بود؛ اما نمی‌دونست اون چه جور شخصی هست. برای همین توجه‌ای به حرف خاله شاپرک نکرد و وارد خونه درختی شد.

مامان سنجابی در حال گردگیری بود. سنجابک سلامی کرد و سریع وارد آشپزخونه کوچیکشون شد. از داخل یخچال یک بلوط بزرگ برداشت و خواست از خونه خارج بشه که مامان سنجابی گفت:

-سنجابک چرا این قدر عجله داری؟

سنجابک جواب داد.

-یکی اون بیرون گرسنه‌اش هست. می‌خوام براش این بلوط رو ببرم تا دیگه گرسنه نباشه.

مامان سنجابی از مهربونی پسرش لبخندی زد و مشغول کارش شد. سنجابک خودش رو به بچه خرس رسوند. بچه خرس از شدت گرسنگی روی زمین دراز کشیده بود. سنجابک رو به اون گفت:

-بیا، برات یک بلوط آوردم. بخورش، خیلی خوشمزه‌ست.

بچه خرس نشست و به بلوط دست سنجابک نگاهی انداخت. ناگهان دوباره زیر گریه زد. سنجابک نمی‌دونست چی کار کنه. پرسید.

-این بار دیگه چرا داری گریه می‌کنی؟ من که برات غذا آوردم.

بچه خرس جواب داد.

-من گشنمه. بلوط نمی‌خوام.

و قل خورد و قل خورد تا از سنجابک دور شد. سنجابک شونه تکون داد و به خونه درختی برگشت.

اون روز گذشت. سنجابک تو فکر بچه خرس بود. خاله شاپرک گفته بود اون تنبل خان هست؟ واقعاً هم یک خرس تنبل بود. فقط گریه می‌کرد و غذا می‌خواست. در حالی که برای پیدا کردن غذا تلاشی نمی‌کرد. حتی خیلی هم کثیف و بو گندو بود.

سنجابک شب رو با این فکرها گذروند. صبح خاله شاپرکها قلقلکش دادن تا بیدارش کنن. سنجابک خمیازه‌ای کشید و چشم‌هاش رو باز کرد. روز جدیدی اومده بود. خورشید خانوم با مهربونی نورش رو وارد خونه درختی کرده بود تا خونه درختی رو روشن کنه. صبح، مثل همیشه صبح قشنگی بود.

سنجابک دست و صورتش رو شست و بعد خوردن صبحانه از مامان سنجابی و بابا دم دراز خداحافظی کرد.

همون طور که توی راه مدرسه با قناری مسابقه داشت، یک دفعه چشمش به لاک پشت و بچه خرس افتاد.

بچه خرس با زورگویی قصد داشت خوراکی لاک پشت رو بگیره؛ اما لاک پشت این اجازه رو به اون نمی داد.

سنجابک و قناری خودشون رو به اون دو نفر رسوندن. قناری بال زنان روی سر سنجابک نشست و سنجابک پرسید.

-بچه ها چی شده؟

لاک پشت جواب داد.

-این خرس بد بو می خواد خوراکی های من رو بگیره.

سنجابک با تعجب از بچه خرس پرسید. R O M A N K

-چرا این کار رو کردی؟

بچه خرس گفت:

-چون گرسنه ام بود. خواستم از خوراکی لاک پشت بخورم.

قناری بال زد و روی لاک بچه لاک پشت نشست تا بهتر اون خرس کثیف و شکمو رو ببینه.

سنجابک گفت:

-اما این کار درستی نیست. ما نباید خوراکی های همدیگه رو به زور از هم بگیریم.

بچه خرس با ناراحتی گفت:

-ولی من گشمنه!

لاک پشت گفت:

-خب برو غذا پیدا کن. چرا به زور می خوای خوراکی های بقیه رو بگیری؟

سنجابک لبخندی زد و دست بچه خرس رو گرفت و به بچه خرس گفت:

-دنبالم بیا.

بچه خرس با تعجب پرسید.

-کجا؟!

سنجابک دوباره لبخند زد و جواب داد.

-بیا، می فهمی.

سنجابک از قناری و لاک پشت خدا حافظی کرد و با بچه خرس به طرف رودخونه رفت. وقتی

به رودخونه رسیدن، سنجابک گفت:

-خب خرس کوچولو، پیر توی آب.

بچه خرس گفت:

-نه، من دوست ندارم. از حموم کردن خوشم نمیاد.

سنجابک گفت:

-اگه این کار رو نکنی، بوی بدی می‌گیری، کثیف میشی، این طوری کسی هم باهات دوست نمیشه. اول بیا حموم کن، بعد وقتی تمیز و پاکیزه شدی، با هم می‌ریم دنبال غذا. موافقی؟

بچه خرس کمی فکر کرد و گفت:

-نچ! من حموم کردن رو دوست ندارم.

و دوباره قل خورد و قل خورد تا دیگه سنجابک اون رو ندید.

سنجابک با خودش گفت:

-اون خرس واقعاً یک خرس تنبل هست، یک تنبل خان بزرگ!

روزها همین‌طور می‌گذشت. جنگل رو بوی بدی گرفته بود. اهالی جنگل نمی‌دونستن این بو برای چیه.

یک روز که سنجابک داشت همراه خاله شاپرک‌ها توی جنگل بازی می‌کرد، ناگهان زلزله شد، یک زلزله بزرگ! همه حیوون‌ها بیرون اومدن و به اطراف نگاه کردن.

جغد پیر از خوابش پرید و سریع روی شاخه درختی نشست. حیوون‌های جنگل تا جغد دانا رو دیدن، به سمتش رفتن و هر کدوم یک چیزی می‌گفت.

خانوم گوش دراز پرسید.

-زلزله شده؟!

آقا گوزن جواب داد.

-آره، همه جا یک دفعه لرزید.

موش‌های کور از داخل سوراخشون بیرون اومدن و گفتن:

-چرا؟ چرا؟

جغد دانا سرفه‌ای کرد و گفت:

-ساکت باشین، هممه نکنین. بذارین بینم اوضاع از چه قراره!

بدین ترتیب پر زد و پر زد تا به بالای بالا رسید. جنگل همچنان سرپا بود. هیچ درختی نشکسته بود، خونه‌ای هم خراب نشده بود. جغد دانا خیال کرد این زلزله تموم شده. دوباره روی شاخه نشست. همین که خواست حرفی بزنه، دوباره زمین لرزید.

اهالی جنگل شروع به جیغ و داد کردن. خرگوشی یک‌دفعه گفت:

-ساکت باشین، ساکت باشین!

گوش بزرگش رو درازتر کرد و دوباره گفت:

-من صدایی می‌شنوم.

جغد دانا از خرگوشی پرسید.

R O M A N I K

-چه صدایی؟

خرگوشی جواب داد.

-صدای گریه. دنبال من بیاین، شاید کسی آسیبی دیده.

با این حرف حیوون‌ها دنبال خرگوشی رفتن. نگران بودن نکنه یک وقت یکی از حیوون‌ها زیر آوار رفته باشه؟ نکنه خونه یک نفر خراب شده باشه؟

وقتی به صدا رسیدن، از دیدن یک خرس کثیف و نق نقو متعجب شدن. خانوم گوش‌دراز قدمی به عقب رفت و گفت:

-وا! این دیگه کیه؟

سنجابک که بچه خرس رو می شناخت، جواب داد.

-اون تنبل خان هست. تازه به جنگل ما اومده.

همه یک چیزی می گفتن. یکی می گفت:

-چرا این قدر کثیفه؟

اون یکی می گفت:

-آه! آه! چه بوی بدی هم میده! واسه همین جنگل این قدر بوی بد گرفته.

خانوم موش کور عینکش رو روی چشم هاش بالا و پایین کرد و گفت:

-معلومه حموم رو دوست نداره.

خانوم گوش دراز گفت:

-پس کسی هم اون رو دوست نداره.

بچه لاک پشت گفت:

-تازه خیلی هم زورگو و بی ادب هست.

خاله شاپرک ها پرواز کنان یک صدا گفتن:

-یک تنبل خان!

مامان سنجابی پرسید.

-چه کسی اجازه داده یک تنبل خان به جنگل ما بیاد؟

آقای پیتیکو جواب داد.

-کسی تا به حال اون رو ندیده. معلوم نیست چه طوری اومده این جا.

بچه خرس با گریه پاهاش رو به زمین کوبید که زمین لرزید. با صدای بلند ناله کرد.

-من تشنه‌ام هست، آب می‌خوام!

جغد دانا به بچه خرس گفت:

-خب برو و از رودخونه آب بخور.

بچه خرس سرش رو به چپ و راست تکون داد و نالید.

-من تشنه‌ام هست، آب بیارین.

حیوونها نمی‌دونستن با یک تنبل خان چی کار کنن. آیا باید برایش آب می‌آوردن؟ ناگهان

سنجاک قصه ما با هوشی که داشت، فکری کرد، یک فکر بکر!

حیوونها رو دور هم جمع کرد و آروم گفت:

-من یک نقشه دارم!

نقشه‌اش رو به بقیه گفت. حیوونها کنار بچه خرس نشستن و شروع کردن به ناله کردن.

لاک پشت روی زمین قل می‌خورد و می‌گفت:

-آی من خوابم میاد!

خرگوشی گوش‌هایش رو می‌کشید و ناله می‌کرد.

-آخ آخ تنم می‌خاره!

موش‌های کور می‌گفتن:

- ما گشنه‌مونه.

سنجابک هم می‌گفت:

- من آب می‌خوام، تشنه‌امه.

از سر و صدای بقیه بچه خرس ساکت شد و با تعجب بهشون نگاه کرد. حس بدی داشت. چرا این‌قدر همه گریه و ناله می‌کردن؟ گوش‌هاش داشت کر میشد. سرش رو خواروند. نمی‌دونست باید باهاشون چی کار کنه.

جغد دانا به حیوون‌ها گفت:

- کنار رودخونه یک درخت هست، کلی میوه داره، می‌تونین ازش بخورین، در ضمن آب هم می‌تونید بنوشین.

این حرف رو که زد، حیوون‌ها دوان دوان به سمت رودخونه رفتن. بچه خرس تنها موند.

جغد دانا به اون گفت: R O M A N I K

- تو نمیری؟ غذا تموم میشه‌ها!

بچه خرس کمی من کرد و در نهایت پشت سر بقیه دوید. به رودخونه که رسید، دید همه دارن میوه می‌خورن. یکی سیب، یکی موز، یکی هم سبزی‌های کنار رودخونه رو. گرسنه‌اش شد. قدم برداشت و از شاخه درختی سیب چید.

سیب اولیش رو تمام کرد، دومی رو هم خورد. سیر شده بود و دیگه احساس گرسنگی نمی‌کرد. سنجابک همراه جوجه تیغی، لاک‌پشت، کره اسب‌ها و خرگوشی داخل رودخونه

پريدن و کلي شادي کردن. بچه خرس به اون‌ها نگاه کرد. يک نگاه به خودش انداخت. دست کثيف، صورت کثيف، لباس‌هاي گلي و بدبو.

تصميمي گرفت. فکر کرد اون هم کمی با بچه‌ها آب بازی کنه. آروم آروم داخل رودخونه شد. آب سردی در جريان بود. کمی سردش شد؛ اما خوشش اومد. لبخندی زد و بيشتري وارد رودخونه شد.

بچه‌ها روی سر و صورت هم آب می‌پاشيدن. کم کم بچه خرس از آب تنی خوشش اومد و خودش رو تمیز و پاکیزه شست. وقتی بوی بدش از بين رفت، بچه‌ها به سمتش رفتن. حالا همه اون رو دوست داشتن چون تمیز شده بود و خودش کارهاش رو انجام داده بود.

بچه‌ها از رودخونه بیرون اومدن و جغد دانا به اون‌ها گفت:

-این‌که تنبل نباشيم، خیلی مهمه. اگه کثيف باشی، غرغر کنی، مدام نق بزنی و ناله کنی، کسی باهات دوست نمیشه.

بچه خرس سرش رو زیر انداخت. از کارهایی که انجام داده بود، خجالت می‌کشيد. برای همین از همه حیوون‌هاي جنگل معذرت خواهی کرد و قول داد از این به بعد همیشه تمیز و پر تلاش باشه و ديگه تنبلی نکنه.

بچه‌ها از اون روز خیلی می‌گذره. بچه خرس ما ديگه تنبل خان نبود. کسی اون رو با این اسم صدا نمیزد چون ديگه محبوب شده بود. همه دوستش داشتن و بهش می‌گفتن خرس کوچولوی نازنين!

سخنی از نویسنده

من یک آلباتروسم!

پرنده‌ای بلند پرواز که در کوتاه‌ترین زمان می‌تونم به دور زمین بچرخم. در این راستا بازگو می‌کنم هر چی رو که به چشم می‌بینم و ماجراها رو در قالب داستان و رمان به نمایش می‌ذارم.

من یک آلباتروسم، با کلی نوشته‌های جذاب و خوندنی!

دوستدارتون آلباتروس، یا حق!



R O M A N I K



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به [این](#)

[لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

